آگــه شــدم که دوش به میخانه رفته يي
صهبــای غــم منم زتو شوق شراب چیست
گــر آرزوی ســوختن مــا نـــکرده يي
دردفـــتر نگــاه توبرق شـــهاب چیست
گر همـــچو نخــل بیثمری قد علم کنیم
پـــس ارمغان خوشــهء بذرشباب چیست
گفتــی تو یکــزمان که بیایم ولـــی بـگو
بردشـــت دیدگــان تو نــقش سراب چیست
باورتــرا که نیست به سیــل سرشــك من
بنـگر به رود دیــده که لعل مــذاب چیست
اکـــنون به ساحـل غمـــت آواره میـــشوم
باشــدتوپی بــری که خطا وصــواب چیست

۶/ اسد / ۱۳۶۷

شعر تازه

بازمیخـــواهم کـــه شعرتازه یي
بهـــرعـــــشق آتشـــینت ســـرکنم
مـــسجد عـــشق تـــرا ملا شوم
جـــلوه برمـــحراب وبـــرمنبرکنم
از شـــرار بوسه های تند خویش
چـــون مـــداریهـــا تـــرا منتـــرکنم
برده يي دل را توّای جنرال حسن
رسم تعـــظیم توســـرتـــاسر کنم

از بـرای جلـب واحـــضار دلت
خویش را درغند عشق عسکرکنم
درمیـــان جـــوف تاریـــك دلت
عشـــق خودرا بـــرق جـــنریتر کنم
گر جفـــا جویـــي کـــنی ای ماه من
شـــکوه ها برمســـلم وکـــافر کنم
برســـرنامـــت چلـــیپا هـــا کشم
خـــارج از دیـــوان واز دفـــتر کنم
گرکـــنی چشمم تو واتر پمپ اشك
نامـــه ء خوشبـــختیت راتـــر کنم
تا فـــرود آرم غـــرورت زاســـمان
آه دل مـــرمی استیـــــنگـــر کنم
بهراخـــــذ جـــرم رفـــتار خلاف
خـــود ترافـــیك وترامـــوتر کنم
گـــــر کـــنار جـــاده ء دل ایستی
مـــوتر بخـــت تـــرا پنـــــچر کنم
بنـــدر دل را کـــنم من مـــــنفجر
تا تـــرا کـــشتی بـــي لنـــگر کنم
جنـــــگل عـــشق تـــرا آتـــش زنم
آرزو های تـــوخـــاکـــستر کـــنم
بازهم آواره گر گـــشتی زمـــن
بعدا زان فکر بتی دیگر کنم

۱/ اسد / ۱۳٦۷

رقص آتش

رود هستی هرکجا در پیچ وتاب دیگر یست
هرزمان درزندگانی انقلاب دیگر یست
کاروان عمر هردم میرود سوی فنا
لحظه ها چون موجها هریك حباب دیگر یست
رقص آتش درحریم عشق بر پا میشود
نبض گمراه هوس دراضطراب دیگریست
موج دریاي خیالم نیست نیرنگ سکوت
ساحل اندیشه ء اوراحجاب دیگریست

نوبهار آرزوم دردام آشوب خزان
سخت پیچید وکنون اندر شتاب دیگریست
کلبهء گردون به من هرچند تاریکست لیك
نوردل از فیض عشق آفتاب دیگریست
ناله درساز محبت کرد ایجاد جنون
ناز او نازم که هرنازش کتاب دیگریست
بزم آغوش حیاتم هست تاریك ای دریغ
ماه من هردم نهان زیر سحاب دیگریست
اوج غوغایم به شهر آوازه ء مستی نمود
اشك ماخون گشت واوپا دررکاب دیگریست
قبله ءآمال شد آواره دردشت غرور
این تبسم بهراندوهش نقاب دیگریست

۳۱ / سرطان / ۱۳٦۷

آشوب تخیل

باز غوغا وتلاطم نغمهء دیگر گرفت
شمع آتشخانهء دل شعلهء دیگر گرفت
مرغ‌شبگرد تفکرزاشیان‌مبهمش
با چگورنغز دل آهنگی از دلبر گرفت
تا تجلی کرد محراب دو ابروی تودوش
شیخ تسبیحی خرید وگوشه ء منبر گرفت
پردهء ناموس دل از کنفت اسباب رست
تاترا از جمله اسباب جهان بهتر گرفت

مـزرع امـکان ندارد جز سـوا درنگ وبو
ای خوشا آنکو که مینای مي از کوثر گرفت
آرزو گم گشت در گرداب سیـلاب سرشك
تاکـه بازی طفـل دل با شعـله واخگر گرفت
گر چـه آشوب تخـیل دردنوشم کرد ومـست
عاقبت تمـکین خجلت را چه خوش دربر گرفت
وقت وصـل یا ریا رای سـخن گـفـتن نبود
چون پدید آمد هوس دل ناله را از سر گرفت
دل نـشد آواره هـرگز از رمـوز کارعشق
اضـطراب ویـاس کی دامـان پیغمبر گرفت

۱۲/ جوزا / ۱۳٦۵

نخل امید

ششجهت نقش ترا میبینم
فطرتم را نگه تو استاد
کاروان خردواندیشه
داده ام در ره عشقت برباد
ریشه هاي کهن نخل امید
میکشند از ستم تو فریاد
یا برانم زخویش یا که بخوان
ورنه اندیشه کی شود آزاد
هرزمان آرزوست آواره
درخم کوچه های عشق آباد

۱۳ / میزان / ۱۳٦٤

توسن سرشت

من از فراق نگهت صهبای دست یار
روی سفر به جانب عقبی نهاده ام
از قلقل صراحی ومینا بریده ام
بردل نشان اشك زلیخا نهاده ام
من ازشرارشعلهء خاموش اضطراب
زیروبم خروش به بالا نهاده ام
از نوبهار و غنچه وگل چونکه نیست سود
سرمایه را به بنیهء غمها نهاده ام

من درمیان نوحه سرایان این چمن
بر دل هوای همت عنقا نهاده ام
من در فراز دره ء موهوم آرزو
درپای دل صد آبله برجا نهاده ام
در پیچ وتاب وادی گلرنگ التماس
تسخیر دل به ناوك لیلا نهاده ام
چون آرزوی راهگشایان انتظار
مشاطه ء امید به سودا نهاده ام
از توسن سرشت چو نبود ره فرار
زینرو به دیرو صومعه هم پا نهاده ام
اندر دل سیاه شب ودامن سحر
آهنگ سوی عالم بالا نهاده ام
چون اختران رود دل انگیز کهکشان
سر درمیان سینه ء دریا نهاده ام
دلگرمي جنون نشد آواره از کنار
ناچار سر به دامن صحرا نهاده ام

۲۸ / اسد / ۱۳۶۳

بانگ آشنایی

سرود هستی طرب فزاید زرنگ وبوی وصفای وحدت
بهارامکان شگوفه آرد زفیض آب وهوای وحدت
عروج بنیان همگناني زسیل آفات دهردوراست
که سیل پر آفت تفاوت فنا نماید بنای وحدت
ضمیر گردون زطرح دیگر نشانه گیرد اثر پذیرد
از آستینها اگربراید زصدق دست دعای وحدت
چوقد فرازد نهال آمال وره گشاید به زهره آخر
زاوج بیحاصلی نشیند به سجده غلتد به پای وحدت

کیستم من ؟

کیستم من بلبلی ا ز روی گـــل بیگانه يي
یــــك گل بـــي باغـــبان وقمری بـــي لانه يي
سبــزه ء خــشکم که دامــنگاه چرخـــم کرده زار
چون حباب افتاده ام اکنون به دریا خانه يي
غــرش فـــریاد نـــاقوسم به ظلمتگاه شب
کز غـــریوم میـــکشم خلـقی به حسرتخانه يي
رنـــدم ومـــستور درتحت تـــوهم ،هـــم خیال
جای رندان نیست جز در گوشه ء میخانه يي

همچو دیوانه به من جز بسترآشوب نیست
قمری آسا میکنم کوکو به هرویرا نه یي
برجبال خاطرم جز صخره ء غم هیچ نیست
مست هستم از شراب عشق بي پیمانه یي
خامه فانوس نقاشم میان میکده
آتش شمعم که سوزم برد ربتخانه یي
شام غربت بارسنگینی بشد برکتف دل
صبح امیدم نشد مفتوح از زولانه یي
درحصار چشمه سار چشم بینای دلم
نقش معکوسیست از ابرغم دردانه یي
گشته ام مغروق در گرداب تار اضطراب
تاشدم مایوس از کج دیدن جانانه یي
تابکی درتند باد دشت رنگین خیال
چون کبوتر پر زنم درحسرت کاشانه یي
تابکی گریان شدن برمرقد امید ها
مرد راشایسته نبود عادت طفلانه یي
میشوم آواره زاشوب تخیل این زمان
تازچشم مست او نوشم دوسه پیمانه یي

۲۹ / ثور / ۱۳۶۳

اندرز

ای دل بکن توسیر به بستان زندگی
تعمیر کن زعشق دبستان زندگی
طیر همای عشق به پرواز درفگن
تا بازبگسلی زشبستان زندگی
سرده تونوحه های دل انگیز خاطرات
در هرفراز وپستی وجولان زندگی
کوکو بزن چو فاخته برشاخسارعشق
برهان مرا زظلمت زندان زندگی

سیراب کن به اشك محبت غدیر مهر
اندك فروچکان تو به گلدان زندگی
برصخره های همت وغیرت عروج کن
گامی فرا بنه به بیابان زندگی
کن بادبان کشتی خاطر فراز ، تا
برهایي از تلاطم طوفان زندگی
از چشمه ساروادي نخوت منوش جام
تا وارهي زشدت حرمان زندگی
از کهکشان عشق بباران صفای نور
برنرگس فسرده ء رضوان زندگی
از سبقت حباب اسیرفسون مشو
کاخررسد به تلخی پایان زندگی
برخانقاه نازتبسم فروش وبس
مرهون مشویه چهره ء خندان زندگی
مخمور باده باش زمیخانه ء امید
درآستان خنجرعریان زندگی

تا دل چه میکند سروسامان زندگی

۲۵ / قوس / ۱۳٦۱

باده عرفان

عجب شبیست چه خوش ماهتاب میبینم
به سوی کوه به صد اضطراب میبینم
به آسمان نگرم ابرهای پاك ونفیس
بدین زمین همگان را شباب میبینم
به شاخساردرختان سرکشیده ء باغ
نوای بلبل وشور عقاب میبینم
ستاره ء سحری کاش بخت بنده بدی
که بخت خویش به چشمم سراب میبینم

زمانه پستی بسیار کرد درحق من
ولیك بنده به چشم صواب میبینم
زهجر ودوری جانان بسی ستم دیدم
که تاکنون زفسونش عذاب میبینم
مگرتوایدل غافل مروبه جاده ء عشق
که ناتوانی تومن به خواب میبینم
غیورباش وصبورودلیروباهمت
وگرنه کارتو همچون شراب میبینم
بنوش باده ء عرفان وترك سودا کن
که فتح ونصرت تویا شتاب میبینم

۲۰ / حمل / ۱۳۶۱

سکوت قرن

ای تهمتن دلیر !
ای رشته دارنور !
ای تکسوار خفته درآغوش وهمها !
برخیز زین مغاک
تابارگاه سرخ عروس وطن شتاب
تا حجله های خون
تاکوی رهروان دیارسپیده ها

آنجا که آتش است
درامتداد جنگل خاموش وپرغرور
آنجا که دود مرگ
گسترده سایه بررخ نیلین فضای شهر
آنجا که رنگ سرخ شقایقها
تا انتهای خط افق پوید
آنجا که نعش بزرگرپیر مانده است
بیروح وپر سکوت
در لای بوته های تهی از بار
آنجا که دست خسته ولرزان یك یتیم
با چشم اشکبار
درجستجوی ما در آغشته اش به خون
کاود درون پیکرتاریك سرنوشت
آنجا که چشم بیوه زنی خیره مانده است
با قطره های اشك
بر صفحهء شکستهء تصویر شوهرش
* * *
هان ،ای غرور موج !
هان ،ای طلوع طلعت فجر امیدها !
برخیز زین مغاك
شوگا مزن به سوی دیاران سرنوشت
بشکن سکوت قرن
بانعرهء گسستن زولانه های زور
تا در طنین زمزمه ها باز پرکشد

مرغان پر شکسته   به اوج نیاز ها
تاکهکشان نور
تاوادی يي که نیست درآن
دام ودانه يي

٤/ جدی / ۱۳٦۹

پاییز

سایه های گنه آلودوسیاه
دست دردست سکوت
پرده برپیکر شهر افگندند
پرده یي شوم وسیاه
بازهم برسر این شاخچه های بیروح
بومها مي آیند
وبه آهنگ بدو جانفرسا
همگان میگویند

شــکوه دلــق یــگانگیــها بــه چــرخ دون جاودانه ماند
که در بغل چاك تنگ خجلت نگیرد هرگز قبای وحدت
صفــیربرق عــدم نلــغزد به گــوش جـان اتحـاد مــارا
کــه بال مــرغ اجــل نــدارد تــوان سیرفضای وحدت
غبــار اوهــام نــامــرادی به بام دلهــا کــشیده بـــستر
تنــك نــگاهي برین شبستان به پرده داردفنای وحدت
زســوده ٔ چـــشم ترحـــذر کن زیمــن مسند کمی گذر کن
زمــاومنـها بـــروســفر کن به زیــربــال همــای وحدت
هــزار رمــزعــیان نهــان خفــته درکــتاب تفــرق ما
بـــه درســگاه زمانه نـــاید نهـان عیانی سوای وحدت
طلیــعه ٔ بانــگ آشنــایي زروزن سیـــنه گـــرفـــرازد
زخلعــت قدس استــجابت کند به دوشش خدای وحدت
به انــتهـای خط هــمین بزم این سخن بس خجسته باشد
بریــده بادا هر آن زبــانی کز ونــخیزد صــداي وحدت

۵ / عقرب / ۱۳۶۹

باز پاییز رسید
فصل دمسردی وخاموشیها
فصل بیحاصل ونومیدیها
هدیه اش جامهء زردی به تن سرد زمین
زرد برگان درختان تك تك
درنخستین دم مرگ
میتکانند به هنگام فراق
لرز ولرزان به سوی شاخچه هادست وداع
شهربیمارشود
زردی یاس به بنیاد تنش چیره شود
روح افسردگی اززندگی نافرجام
رگ رگ کالبدش راکاود
نه تپد درتن این شهر دگردل باشوق
وان پرستو ها نیز
که ززردی بدشان میآید
واژهء غربت وتنها یي را
دررگ زمزمه ها میبندند
پس ازان ...
نا امیدانه به شهردگری میلغزند
چون همه میدانند
زرد معناي جدايي دارد

* * *

من درین کشمکش ناهموار
سردووامانده وحیران شده ام

ونمیدانم هیچ ...
به کجا بشتابم ؟
به کدامین طرف آواره شوم
چون کنم عزم سفر بادل آگنده زیاس؟
که به دل ذوق تمنایي نیست
به کجا بشتابم ؟
به کدامین طرف آواره شوم .

۱۰ / اسد / ۱۳٦۹

طفل یتیم

درخلوت سکوت
آنگه که با دشانه به گیسوی شب کشید
مهتابها به بستر مردابها شکست
آنسو ...
میان جنگل خاموش وخوفناك
جمعی کلاغ پیر
بابالهای ریخته منقار های سرد
بنشسته برفراز درختان جنگلی

بر شاخه های خشك وپر از غوله های برف

* * *

در زوزه های وحشی باد ستیزه جو
ناگاه درب چوبی آن کلبه باز شد
با صوت ناله یي
طفل یتیم برهنه پایي برون جهید
با جامه های پاره تر از قلب ریش من
از برکه های آبي چشمش زلال اشك
لغزیده بود نرم به دامان گونه ها
تصویر یاس بود
تصویر درد ورنج
تصویری از حکایت احساسهای ما
آهسته سوی گورپدر گشت رهنورد
تا اشك غصه ها بچکاند به روی قبر
برروی گورسرد
آنجا رسید زود
درشهر خامشان
برداشت بانگ : کای پدر مهربان من.!
این وقت خواب نیست
تاکی میان سینهء این خاکهای سرد
آرام خفته یي ؟
برخیز !
درخانه نیست نان
آن مادرمریض من افتاده روی خاك

یخ بسته است اشك به دامان چشم او
امشب هزار مرتبه اورا صدا زدم
گويي زمن فسرده جوابم نمیدهد
یا مرده است او
آن طفلکان کوچهء ما شاد وشادمان
همدوش با پدر سوي مکتب شوند وما
درفکر آب ونان
برخیز !
احساس مرده است
انسان نمانده است
جز دست سردسیلي انسان نمونه ها
دست نوازشی به سرگونه هام نیست
برخیز وسرد پیکر لرزندهء مرا
بهرخدا توتنگ درآغوش مهر گیر
دستان کوچکم
از سردي وگرسنگی از کاررفته اند
برخیز !
بر ... خیز ...

* * *

فردا که آفتاب
زد خیمهء سپیده به دامان صخره ها
وانگه که نور بوسه زروی افق گرفت
وزشرم گونه های افق گشت سرخ رنگ
آن پیره زاغها

هریك به روی لوحهء قبری نشسته بود
آرام میگریست
احساس شان زدیدن آن صحنهء غمین
بیدار گشته بود

* * *

ناگاه صوت نالهء آن درب کلبه باز
تانیمه راه گنبد نیبینه سرکشید
وآن در گشوده شد
بردوش چند مرد غریب وخمیده قد
تابوت چوبي يي به برون ره کشیده بود
درسینهء شکستهء تابوت آرزو
نعش جوان مادر آن طفل خفته بود
آن مردم غریب
تابوت را به مقبره ها را هبر شدند
تا آرزوی سوخته را زیر سقف گور
پنهان زچشم کوردل آدمان کنند
چون ره تمام شد
به سرگور های سرد
تابوت را نهشته بدیدند ناگهان
آن طفل نیز برسر آن گور مرده بود !

۱۱ / اسد / ۱۳۶۹

آرزو

کاش دربسترتاریکی شب
دردل ظلمت موهوم سپهر
نورمرموز زمهتاب بهاران بودم
تاتوانايي آن میداشتم
کز پس شاخچه های انبوه
نرم وآهسته گذرمیکردم
وشبا نگاه به سربسترتو
میخزیدم آرام

وسراپای دل انگیزترا
هردولبهای هوسر یز ترا
دردل بوسهء خود محو وفنا میکردم

* * *

کاش شبنم بودم
تا سحر رقص کنان
ازنهانخانهء این چرخ کبود
فارغ از همهمهء بود ونبود
یك جهان عشق وصفا درآغوش
به گل روی تو میلغزیدم
وچو زنبور عسل
که به هربرگ گلی بوسه زند
گل روی توولبهای تووچشم ترا
سخت میبوسیدم

* * *

کاش باران بودم
تابه هنگام تماشای تو درباغچه ها
« به سراپای تولب میسودم »
پیکر وجامه وگیسوی ترا
خیس میگرداندم
واگر قصد گریزت میبود
میدویدم زپیت دردل باغ
میزدم چنگ به پیراهن تو
برسر سبزه وگل درلب جو

میفشردم تن توتنگ در آغوش گناه

* * *

حال نی نورم ونی شنبم ونی بارانی
که به سرمنزل مقصود رسم
اما من ...
بازهم خورسندم
زانکه افکارو خیالات دلاویزترا
دارم هرلحظه درآغوش امید

۱۳ / اسد / ۱۳٦۷

گلدان

به یاد آور زمانی را
که خورشید جهان را کشته بودند
ودامان شفق از خون خورشید
چورنگ لاله ها در بستر دشت
بسی رنگین وخونین بود
ومن همدوش با آن لحظه ها گلبرگ عشقم را
به گلدان دل تنگ تو بنشاندم
واز اشك محبت سالها این بوته را

تصویر آرزو ها

درکارزارهـــستی رنجـــی چـشیده باید
وزچـارسوق حیـرت دردی خـریـده باید
دریـای زنـدگانی تالاب مـوج خیز است
زین ورطه تا به ساحل قدري خمیده باید
تنـدیس ناله اینـجا ترسیم شرمساریست
صـوت شکـست صخره ماراشنـیده باید
تصـویر آرزوها تعـــمیر زنـــدگانیست
بارتـــلاشـــهارا هـــردم کـــشیـــده باید

سیراب گرداندم
گیاه هرزهء کین را
به سرانگشت مهرخود
زگلدان دلت چیدم
ولی افسوس ! صدافسوس !
حریم تنگ گلدان دلت نگذاشت تا گلبرگ عشقم ریشه پردازد
هویدا گردد ازهرساقه اش صدها گل امید
دریغا ! حسرتا! پژمرد و آنگه برگهایش را
زدمسردی پاییزی یکایك ریخت
گل امید هایم بر فراز ساقه ها خشکید و پرپر شد
.... سپس گلبرك عشقم را
زگلدان دل تنگت بدرکردم
به گلدان فراخ سینهء دیگر نشاندم
آب دادم ، پرورش کردم
که اینك آن گل پژمردهء دیروز
میان سینهء گلدان دیگر
پر طراوت شد
درینجا باثمر شد ، برگها آورد وبار آورد
ولی افسوس بر گلدان قلب تو
که هرگز کس دران دیگر
گل عشقی نرویاند
واشك مهرخودبرآن نریزاند

که گلدان دل تنگت
سزاوارست رویا نیدن گلهای خودرورا
بلی ، افسوس !
صدافسوس !

۱۰ / اسد / ۱۳٦۷

تحفهء عید

توای رویای فردا ها وخورشید تمنا ها !
تو ای عطر دل انگیز شقایقهای صحرایي !
واي آهنگ روح افزای دریا ها !
نمیدانم ...
نمیدانم چرا دیشب
یك ویکباره بامن مهربان گشتی ؟
وچون مهتاب فروردین
صفای چهره ات را نوربخش شام من کردی

چو شاخ نسترن پر گل
چو اوج کهکشان زیبا
شدی توکاروانسا لار بزم مهر ودرب کلبه ام را
نیك بگشودی
سکوتم را به یك لبخند بشکستی
وچشمانت که را زهردوعالم درنهان دارد
بسی مبهوت ودرمانده به من گفتند : کای غافل !
چرا بنشسته یي ؟ برخیز اینك آن نگارآمد
ترا تاب وشکیب وقوت وصبروقرار آمد
ولی من تازجاجستم
خرامیدی درآغوشم
مگر آندم مراباورنمی آمد
طلوع آفتاب آرزو وماهتاب حسن
هردودرسکوت شب

* * *

سپس از ساغر لبها وصهبای دوچشمانت
وازآن پیکر مهپارهء زیبای لرزانت
مراسرمست گرداندی
که این سرمستیم تا عالم لاهوت ره پویید
گهي گفتیم وخندیدیم وگه از شوق رقصیدیم
وگه از بیوفا ییها زمن پوزش طلب کردی
گهي هم از گل وبلبل گهی از ساغر پر مل
سخنها درمیان آمد
سپس بانازپرسیدی

چه باشد بهترین یك هدیهء معشوقه عاشق را ؟
نگاه مابهم آمیخت
وانگه اینچنین گفتم
که، (یك بوسه) ...

* * *

ولی اي کاش یزدان نافریدی بلبل وگل را
که این موجود غوغاگر
به یك چهچه مرا از خواب خوش بیدار گردانید
چو ازجا جستم ودیدم
نه یي تودرکنارمن
سراسرآسمان دل زابرغم مکدر شد
عزیزم ! حال روزعید قربان است
بیاوتحفه عید مرا
از آنچه شب پرسیده بودی لطف واعطا کن

٢٤ / سرطان / ١٣٦٧

امید محال

نیمه شب پیکر عریان ترا
از پس پرده ء زیبای حریر
چه فریبا دیدم !
آسمان بود قشنگ
ابرها چون غم من
دردل مزرعهء سبز سپهر
به تکاپو بودند
شهرخوابیده درآغوش سکوت

کوچه ها خالی ازآشوب وخروش
ناگهان پنجره را بگشودی
بیخبر از عطش دیدهء من
لیك ، چون پنجره را بگشودی
غرق در رود دوچشمم گشتی
وشدی سخت خموش
ماه درباغچهء سبز فلك
زین سکوت من وتو
کرد لبخند آغاز
ابرها رقصیدند
وکواکب به هم آمیخته گفتند ببین
جلوهء عالم دریا یي را
وتوآهسته تبسم کردی
من زاندیشه ورویای دل انگیز هوس
پرگشودم به تمنای وصال
جانب شهرخیال
کاش میدانستم
که تو امید محال
میگشایي به هواي دگري پنجره را

۱۵ / ثور / ۱۳٦۷

از یــاس بــرنخــیزد اقبــال راهــــیابي
درســوگ ناتوانی اشــكي چــكيده بايد
ذوق نــیازمندیــست آیین وصلــخواهــی
تا آســتان مقــصود برســر دویــده بایـد
مــدهوش ســرگرانی درقــید جــهل تاکي
زیــن آشــیان غربــت آخــر پریــده بـاید
انــدوه ســایه گــستر دردشت کامجویي
هرچــند خار راهســت آنرا نــدیده بــاید
تقریر شــکوه ننگست مردانه رهروانــرا
یــك قلــب خون همــت درتن تپیده باید
آسودگی نــزیبد ماراکــه برق خــویــیم
بــرق ازهوانجــنبد جــورا دریـــده باید
آهنــگ بینــشانی افــسانهء جنــونزاست
ازبــي هــدف روانــها عمری رمیده باید
مضــمون گرمجوشی عنوان دفترماست
گرمدعی نـــداند کنــجی خـــزیـده باید.

۱۲/ اسد / ۱۳٦۹

هودج معنی

سوزعاشق مي نخيزد از خروش بلهوس
نيست نسبت اوج عنقارا به پرواز مگس
پيش شيخ ومحتسب نتوان سخن گفتن زدير
پيله ورخندد گرش بخشش کنی برگ عدس
فتنه آغازی زدونان کسب خلقت میکند
شعله اول سرکشد از اجتماع خاروخس
سازمادرتنگنای دهرحصرماتم است
ازچکاوك نغمه کی خيزد چوافتد درقفس

میـکشد حفـظ رمـوز عـشق دل راسوی یار
لنـگ پابوس زمین گردد چو بشکستش چگس
زخـمه ناخن میـشگافد در خـطر گاه شتـاب
لـغزش انـدیـشه سهل آیـد دراقـلیم هوس
غـافـلان تدبـیر رویایي نسـازد کـارها
کـاروان تاراج دزدان گـشت وخوابیده عسس
دسـت دل گیرید وسوی هودج مـعنی کشید
هرزمـان ازعالم لاهوت آیـد ایـن جرس
چونـکه دل آیـینه دارمجـمرعرفـان شود
خامـه ء ماز صـریر خویـش میـگیرد نفس
اتحـاد انـشای مضـمون سـعادت میکند
واعتـصم راشاهد این نکته پایان است وبس

٦ / سرطان / ۱۳٦۹

خمخانه عشرت

نوای خوابیـده ء دوران ازین غفلتسرا برخیز
سوادرنـگ وبو بـفر یفتت پا شوز جا برخیز
نفس جولانگه ء عمرست ترك سود وسودا کن
زفـریاد هوس بگـذر به سوی آشـنا برخیز
زغرقـاب نگـونساری سـروگردن فراز آور
تهور کن ، تـلاطم کـن به طرف کبریا برخیز
خمـارآلوده ء وهـمی تو درخمخانه ء عشرت
زمـینای صـفا نـوش وزمحراب دعا برخیز

ستیغین صخره های فتح را معراج میباید
چوبلبل نوحه خوانی کی سزد همچون هما برخیز
جنون یاس میجوشد میان سینه ها اکنون
طلسم این خموشیها شکن بامدعا برخیز
زحرف ماومن جز نقش فرقت برنمی آید
خروش هرزگی بگذار باتوحید « لا » برخیز
میان پیکر هرذره درس عبرتی خفته
برافگن پرده ء ظلمت پی این ماجرا برخیز
درین پهنای اخگر ها که خون سرمایه شد آنرا
لهیب شعله ها خندد که هان ای بیوفا برخیز
بود فرجام ره این کاروان را چشمهء خورشید
به سوی کاروان بشتاب با بانگ رسا برخیز
فراق نشئه هستی دوعالم دربغل دارد
زمینگیر طمع پاشوعنا نگیر غزا برخیز
سخن آخر که دربنیان‌مرصوص ابر مردان
نه چون محراب درخمیازه شوماء ذن نما برخیز

۲۸ / حمل / ۱۳٦۹

آیت غرور

ای آیـــت غـــرور ترا ایــن شتاب چیست
نازت بنـــازم اینـــهمه قـــهروعتاب چیست
گرخـــون عاشــقان تو بــسا غرنـــکرده یي
این جمله رندوزا هدومست وخراب چیست
آگه اگــر که نیست دو چشمت زشاعری
پــس بانـــگاه بـنده سوال وجـواب چیست
گر قصــد صــید دل به دلــت نیست ماه من
مژگان واژگــون توهمچون قلاب چیست

شعر حقیقی از دیدگاه سالم به جامعه مینگرد وبا نگرشی دقیق ازآن تصویرمیکشد . شاعر واقعبین از درون به جامعه مینگرد ، پرابلمهارا کشف مینماید وبا دراکیت عالی راههای منطقی بیرون رفت از آنرا دریافت مینماید ودرانعکاس ماهرانهء آن درابعاد آفریده های خویش از هیچ گونه تلاش دریغ نمیورزد . به هرحال سخن درموردسکوت قرن است وسرو ده های (فرخاری)

درآئینهء اشعار (فرخاری) قامت پایای اصالت هنر را همیشه سبز میيابیم. پیوستگی هنرمندانهء واژه ها ،آهنگ وترسیم ماهرانهء احساسات ، ظرافت دلپذیری به اشعار او میبخشد وجای پای بلندی رادرراستای آفرینش ادبی برای اوهموار مینماید .جلوه های برجستهء ادبي از راستای تخیل این شاعربرسکوی بلند عاطفه نمای انساني افکار اورا به نمایش میگذارد .

گذارواقعبینانهء شاعر در پیچ وتابهای دشوار اجتماعی، ظرافت شاعرانه او درانتخاب واژه های عاطفی برای انعکاس برداشتهای ذهنیش ، از پشتوانهء مستحکم او درین عرصه حکایت مینماید وجلوه های روشنی از شخصیت بلندهنري اوبه دست میدهد .

(**سکوت قرن**) گزینه يي از نابترین سروده های فرخاریست که از استعداد خارق العادهء این شاعر گرانمایه به تراوش نشسته است واصل ادبیت به مفهوم واقعي آن ریشه هاي این سروده هارا سیراب مینماید .

درسراپای همه سروده هایي که درین مجموعه گردهم آمده اند ،نوع ادبي گرایي صادقانه به گونهء کاملاً بارزبه مشاهده میرسد . آنچه درین سروده ها بیشتر قابل دقت است اختلاط احساسات شاعرانه با ادبیت (وفق سروده ها با موازین وقوانین ادبی) میباشد .

(فرخاری) درانتخاب کلمات ، واژه ها وبرداشتهای ذهنی خویش آزاد است ؛ اما دربافت آن باهمدیگر خویشتن را مقید به نوعی ادبیت میداند وهمین دقت شاعرانه است که اشعاراورا از پختگی لازم برخوردارمینماید ودرردیف سروده هاي ناب معاصر قرارش میدهد ، که این ویژه گی را درهمه سروده های او ، چه دراشعار کلاسیك وچه درسروده هاي زیبایي که به شیوهء آزاد ایجاد گردیده اند به وضاحت میتوان مشاهده نمود .

با شاد که این سروده ها دماغ مصفای شیفته گان ادب وصاحبان اندیشه وذوق ومردمان زجر دیدهء مارا با عطر جان پرور خویش صفای صادقانه بخشا دوادبیت وادب گرایي را استحکام مزید دهاد؛ چه این سروده هابرگهاي لطیفـیست از شاخـساران پـربـار ادبـیات مان.

محمد صابر (یوسفی)
جدی ۱۳٦۹

درین دفتر

احمد حسین فرحاری





احمدیاسین فرخاری

سکوت و تن

گزینه شعر

مشخصات کتاب

* نام کتاب : سکوت قرن
* نام شاعر : احمد یاسین (فرخاري)
* مهتمم : عبدالصبور (اقبال)
* کمپوزر : میرویس (لطیف)
* ناشر :الحاج عبدالقیوم آمر نمایندگی ولایت کندز
(جمعیت اسلامی افغانستان)
* چاپ :اول
* تیراژ ۱۰۰۰ نسخه
* سال چاپ ۱۳۶۹ هـ . ش

استاد محمد صابر (یوسفی)

آغازی براین دفتر

وقتی اندیشه های تابناك از گرمای احساسات انسان توشه میگیرد ودر قالب بکرواژه های سپید به جوانه مینشیند ، تنیده هاي ظریف بابافتهاي منطقي ببار میاورد که با صلاحیت میتوان شعرش نامید .

بابایي جاودانهء شعر دربنیاد مستحکم (با خویش بودن) اساس میبابد (باخویش بودن) یعنی در ژرفای داشته های فرهنگی خویش فرورفتن واصالت پرمایهء هنری آن را به حفاظت کشیدن است دریافت منطقی اصالت فرهنگی وارزشمندی بارز آن مستلزم پژوهش عمیق وبنیادی وواقعیبینانه و مسوولانه میباشد ، نه دست یازیدن .به آن وظیفه شاعر امروز وادیب رسالتمند عصرماست .

بوده اند عده یي که نو آوری ونو گرایي را با از خویش رفتن وازخویش بیگانه شدن اشتباه کرده اند . آنان بابرداشتهاي ناسالم ودریافتهای غلط ازراه بدر رفته اند . آفریده های ذهنی آنان باروح نامانوس بافرهنگ وارزشهای بنیادی ادبیات مان تبارز نموده است .

این نوع آفرینش باویژه گیهای فرهنگی مان ناآشناست وازهمین لحاظ از ارزشمندی فراوان بر خوردار نیست ؛ زیرا آثاری پایاست وماندگار که از سرزمین ادبیات مان قامت افراشته با شد وریشه های ژرف در بنیاد های آن داشته باشد خودشناسیست که میتواند آثارماندگار ایجاد نماید، تقلید های کوروکاپیهای نابجا نمیتواند آفریده های ارزشمند خلق نماید .این بدان معنی نیت که از پژوهش در ادبیات جهانی انکار نماییم ویا از پرمایگي آن چشم بپوشیم ؛ بل منظور مان اینست که مابربنیاد آهنین فرهنگ خویش میتوانیم آثاری پایا وهمتا با آفریده های سایرملل خلق نماییم .

پیوند ارگانیك آفریده های مابا گذشته های ادبی مان یاری میرساند تاآثار خویش را در پهلوی آفریده های سایرین قراربدهیم اما تنها گذشته های افتخار آمیز خواسته های اساسی زمان مارا برآورده نمیسازد . کاوشها لازم است تا خلاقیتهای جدید را در پی داشته باشد ودرجهت آفرینش جدید مطابق باخواسته های مبرم زمان مان یاري رساند .

سیر فکري معاصر بربنیاد بینش عمیق علمی وپویایي وپژوهشگری استوار میباشد . روزنه های تفکر نواز دیدگاه واقعیبینانه به اشیای ماحول خویش مینگرد وبه گونهء منطقی وپویا تراوش فکری بلند را ارمغان مینماید .